

پیش آمدن رسول خلیفه به نشابور

و هم در این هفته، خبر رسید که رسول قادر بالله نزدیک بیهق رسید و با اوی آن کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است.

امیر به رسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت به سزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان «چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید، خواستند که خوازه‌ها زنند و بسیار شادی کنند، رئیس گفت "نباید کرد — که امیر را مُصیبیتی بزرگ رسیده است به مرگ سلطان محمود، هرچند بر مراد می‌آید. و این به فرمان وی می‌گوییم. با وقتی دیگر باید افگند." و اکنون مدتی برآمد و هر روز کارها بر مرادتر است و اکنون رسول هم از بغداد می‌آید، با همه‌ی مرادها. اگر قاضی بیند، درخواهد از امیر تا به دل بسیار خلق شادی افگند به آن که دستوری دهد خداوند و رها کند تا تکلّف بی اندازه کنند.»

قاضی گفت «نیک آمد و خوب می‌گویید و سخت به وقت است.»
دیگر روز، امیر را بگفت و دستوری یافت. و قاضی با رئیس بازگفت که «تکلّف سخت تمام باید کرد!»

و رئیس به خانه بازآمد و آعیان محلّت‌ها و بازارها را بخواند و گفت «امیر دستوری داد. شهر را بیارایید و هر تکلّف که باید کرد بکنید، تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوستتر گیرد — که این کرامات او را در شهر ما حاصل بیود.»

گفتند «فرمانبرداریم.» و بازگشتند. و کاری ساختند که کسی به هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت. چنان که از دروازه‌های شهر تا بازار، خوازه بر خوازه و قبّه بر قبّه بود، تا شارستانِ مسجدِ آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند.

چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید، مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیت بُردند و همه‌ی لشکر برنشستند و پیش شدند، با کوکبه‌ای بزرگ و تکلّف بی اندازه، سپاه‌سالار در پیش، کوکبه‌ای دیگر قنات و سادات

و علماً و فقهاء و کوکبهای دیگر آعیان درگاه و خداوندان قلم. بر جمله‌ای هرچه نیکوتر، رسول را (بمحمد هاشمی، از خویشان نزدیک خلیفه) در شهر آوردند — روزِ دوشنبه، ده روز مانده بود از شعبان این سال. و آعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند به دروازه‌ی شهر و به خانه‌ها باز شدند و مرتبه‌داران او را به بازار بیاورند و می‌رانند. و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می‌انداختند و بازیگران بازی می‌کردند. و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت. و تا میان دو نماز روزگار گرفت، تا آن‌گاه که رسولدار رسول را به سرایی که ساخته بودند فرود آورد.

چون به سرای فرود آمد، نخست خوردنی که ساخته بودند رسولدار مثال داد تا پیش آوردن سخت بسیار از حَدّ و اندازه بگذسته. و رسول در آثناي نان خوردن، به تازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمرِ خویش آن‌چه امروز دید یاد ندارد. و چون از نان خوردن فارغ شد، نُزها بیاورند از حَدّ و اندازه گذسته و بیست هزار درم سیم گرمابه. چنان که متحیر گشت و امیر نشابوریان را نیکویی‌ها گفت. و پس از آن، دو سه روز بگذشت، امیر فرمود که «رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکردا!»

بوسَهْل زوْنَى گفت «آن‌چه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلسِ امارت و غلامان و مرتبه‌داران و جُز آن، آن‌چه به این ماند، بفرماید سپاه‌سالار را تا راست کند و اندازه به دستِ بنده دهد که آن‌چه می‌باید کرد بکند! و آن‌چه راه من بنده است و خوانده‌ام و دیده از آن سلطانِ ماضی، بگویم تا راست کنند.»
امیر گفت «نیک آمد.» و فرمود تا سپاه‌سالار غازی را بخوانند.

امیر گفت «فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند، با آن‌چه از منشور و خلعت و کرامات و نعمت آورده است. و آن‌چه اینجا کرده آید، خبر آن به هرجایی رسد. باید که بگویی لشکر را تا امشب همه‌ی کارهای خویش ساخته کنند و پگاه به جمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آیند چنان که از آن تمام‌تر نباشد، تا بفرمایم که چه باید کردا!» گفت «چنین کنم.» و بازگشت. و آن‌چه فرمودنی بود بفرمود و مثال‌ها که دادنی بود بداد.

و امیر در معنی غلامان و جُز آن مثال‌ها داد و همه ملکانه راست کردند.
روزِ دیگر، سپاه‌سالار غازی به درگاه آمد، با جمله‌ی لشکریان بایستاد، و مثال داد

جمله‌ی سرهنگان را تا از درگاه به دو صف باستادند، با خیلهای خویش و علامت‌ها با ایشان، شاره‌های آن دو صف از درباغ شادیاخ به دورجای رسیده. و درون باغ، از پیش صُفَّهی تاج تا درگاه، غلامان دو روی باستادند، با سلاح تمام و قبهای گوناگون، و مرتبه‌داران با ایشان.

و آستان فرستاده بودند از بھر آوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته. بوسَھل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمان‌ها بخواسته و فرونگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده و باز در خَریطه‌های دیبای سیاه نهاده، بازفرستاده. و چون رسولدار نزدیک رسول رسید، برنشاندند او را برجَنیَّت خاص و سیاه‌داران با او و او خود سیاه پوشیده و لوا به دست سواری دادند، در قفای رسول می‌آورد. و بر اثر رسول، آستانِ مَوْكِبی می‌آوردن با صندوق‌های خلعت خلافت و ده اسب، از آن دو با ساخت زَر و نعلِ زَر و هشت به جُل و بُرْقَع زَرَبَت. و گذرِ رسول بیاراسته بودند نیکو و می‌گذشت و دِرَم و دینار می‌انداختند، تا آن‌گاه که به صف سواران لشکر رسید و آواز دُھل و بوق و نعره‌ی خلق برآمد. و رسول و آعیان را در میان دو صف لشکر می‌گذرانیدند و از دو جهت، سرهنگان تشار می‌کردند، تا آن‌گاه که به تخت رسید.

و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حَشَم نشسته بودند و ایستاده. و رسول را به جایگاه نیکو فرود آوردن و پیش تخت بُرَدَنَد. سخت به‌رسم پیش آمد و دستبوس کرد. و پیش تخت بنشاندندش. چون بنشست، از امیرالمؤمنین سلام کرد و دعای نیکو پیوست. و امیر مسعود جوابِ مَلِکانه داد. پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را ببر تخت بنهاد. و امیر بوسه داد و بوسَھل زوزَنی را اشارت کرد تا بستَد و خواندن گرفت. چون تختِ امیر برآمد، امیر بر پای خاست و بساط تخت را بپرسید و پس بنشست. و منشور و نامه بوسَھل بخواند و ترجمه‌ای مختصر، یک دو فصل، پارسی بگفت.

پس صندوق‌ها برگشادند و خلعت‌ها برآوردن — جامه‌های دوخته و نادوخته. و رسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفت: یکی از آن سیاه و دیگر دَبِیقی‌های بغدادی به‌غایت نادر مَلِکانه. و امیر از تخت به زیر آمد و مُصَلَّا بازافگندند — که یعقوب لیث براین جمله کرده بود: امیر مسعود خلعت پوشید و دو رَكَعَت نماز بگزارد. و بوسَھل زوزَنی گفته بود امیر را چنان باید کرد، چون خلعت‌ها بپوشید بر جملگی ولايت پدر از

دستِ خلیفه. و تاج و طوق و اسپِ سواری پیش داشتند و شمشیر حمایل و آنچه رسم بود از آنجا آوردن. واولیا و حَشَم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حَدّ و اندازه گذشته. و رسول را بازگردانیدند بر جمله‌ای هرچه نیکوتر.

امیر برخاست و به گرمابه رفت و جامه بگردانید. و فرمود تا دویست هزار درم به درویشان دادند. و پس اهلِ بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را بیاوردند و بر خوان امیر بنشانندند.

و چون نان خورده آمد، رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار به خانه بازبُردند. و نازِ دیگر آن روز، صلتی از آن وی رسولدار بُرد — دویست هزار درم و اسبی با سِتامِ زَر و پنجاه پاره جامه‌ی ناپُریده‌ی مُرتَفع و از عود و مُشك و کافور، چند خَریطه — و دستوری داد تا برَود.

رسول برفت، سَلْخِ شعبان.

و امیر فرمود تا نامه‌ها نبشنند به هرات و پوشنگ و توس و سَرَخس و نَسا و باورد و بادغیس و گنج روتا به بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت. و نُسخَت‌ها برداشتند از منشور و نامه و آلقاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را به آن خوانند و خطبه کنند. و تُعوت سلطانی این بود که نبشم: «ناصرُ دینِ الله، حافظُ عبادِ الله، مُنتَقِمٌ مِنْ أَعْدَاءِ الله، ظَهِيرُ خَلِيفَةِ الله امیر المؤمنین». و منشور ناطق بود به این که «امیر المؤمنین مالکی که پدرت داشت — میین الدّوله و امین المّله و نظام الدّین و کَهْفُ الاسلام والمُسلِّمین، ولی امیر المؤمنین — به تو مفوّض کرد. و آنچه تو گرفته‌ای — ری و چیال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی — و آنچه پس از این گیری از مالک مشرق و مغرب، تو را باشد و بر تو بدارد».

مبشران این نامه‌ها بُردند و در این شهرها که نام بُردم، به نام امیر مسعود خطبه کردند. و حشمت او در خراسان گستردۀ شد.

و چون این رسول بازگشت، امیر مسعود قوی دل شد و کارها از لَوْنی دیگر پیش گرفت. و ماهِ روزه درآمد و روزه بگرفتند. و امیر مسعود حرکت کرد از نشابور، در نیمه‌ی ماهِ رمضان این سال. و هم این روز، فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علّوی را و بویکر محمدشاد را و قاضی شهر و خطیب را خلعت‌ها دادند.

نامه‌ی حَشْمٍ تَكِيناباد به هرات

و امیر به هرات آمد، دو روز مانده از این ماه. و در کوشکِ مبارک فرود آمد. و آنجا عیدی کرد که چنان عید هیچ ملِک نکرده است: خوانی نهاده بودند امیر را در آن بنای نو که در باعِ عَدَنَانِ ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند در باعِ عَدَنَانِ، سرهنگانِ تَقَارِيق و خَيْلَتاشان را بر آن خوانها بنشاندند، و شُعَراً شعر می‌خواندند.

و در میانِ نان خوردن، بزرگانِ درگاه که بر خوانِ امیر بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند «پنج و شش ماه گذشت تا خداوند نشاطِ شراب نکرده است. و اگر عذری بود، گذشت و کارها بر مُراد است. اگر رای بزرگِ خداوند بیند، نشاط فرماید.» امیر اجابت کرد و شراب خواست. و بیاوردن. و مُطربان زَخْمَه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند، چنان که همگان خرم بازگشتند، مگر سپاه‌سالار که هرگز شراب نخورده بود.

نامه‌ی حَشْمٍ تَكِيناباد به هرات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

زندگانی خداوندِ عالم، سلطانِ اعظم، ولی النّعم، دراز باد، در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت و رسیدن به آمانی و نهمت در دنیا و آخرت!
نبشتند بندگان از تَكِيناباد، روزِ دوشنبه سوم شوّال، از آحوالِ لشکر منصور
که امروز اینجا مُقيم‌اند بر آن جمله که پس از این، چون فرمانِ عالی دررسد،
فوج فوج قصدِ خدمتِ درگاهِ عالی خداوندِ عالم، سلطانِ بزرگ، ولی النّعم،
آطالَ اللهُ بقاءَه و نصَرَ لِوَاءَه، کند — که عوایق و موانع برافتد و زایل گشت و
کارها یکرویه شد و مستقیم و دلها بر طاعت است و نیت‌ها درست. و قضای
ایزد عَزَّ و جَلَ چنان رَوَدَه وی خواهد و گوید و فرماید، نه چنان که مُرادِ آدمی
در آن باشد — که به فرمانِ وی است گردشِ اقدار و حُکم او راست در راندِ
منحت و محنت و نمودنِ انواعِ کامکاری و قدرت و در هرچه کند عدل است و
مُلک روی زمین از فضلِ وی رسد از این به آن و از آن به این.
و امیر ابواحمد، آدامَ اللهُ سَلَامَتَه، شاخی بود از اصلِ دولتِ امیرِ ماضی، آنارَ اللهُ

بُرهانه، و هر کدام قوی‌تر، شکوفه آبدارتر و برومندتر — که به هیچ حال، خود فرانستان و همداستان نباشد اگر کسی از خدمتکارانِ خاندان و جُز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید: چه، هر چه گویند، به اصلِ بزرگ بازگردد. و چون در آزل رفته بود که مدّتی بر سریرِ مُلکِ غَزَنْیِن و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاهِ امیران پدر و جَدّش بود، ناچار ببایست نشست و آن تخت بیاراست و آن روز مُستَحِقٌ آن بود و ناچار فرمان‌ها داد در هر بابی، چنان‌که پادشاهان دهنده، و حاضرانی که بودند از هر دستی — برتر و فروتر — آن فرمان‌ها را به طاعت و انقياد پیش رفتند و شروطِ فرمانبرداری اندر آن نگاه داشتند. چون مدّتِ مُلکِ وی سپری شد و خدای عَزَّ وَ جَلَ شاخِ بزرگ را از اصلِ مُلک که ولی عهدِ به حقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افگند (که خلیفت بود و خلیفتِ خلیفتِ مُصطفا)، امروز ناچار سویِ حق شتافتند و طاعتِ او را فریضه‌تر داشتند. و امروز که نامه‌ی تمامِ بندگان به او مُورَّخ است، بر حُکمِ فرمانِ عالی برگشتند که در مُلطّفه‌ها به خطِ عالی بود و امیر محمد را به قَلَعَتِ کوهیز موقوف کردند، سپس آن که همه‌ی لشکر در سلاح صفت کشیده بودند از نزدیکِ سرای پرده تا دورجای از صحراء. و بسیار سخن و مُناظره رفت. و وی گفت او را به گوزگانان باز باید فرستاد باکسان و یا با خویشتن به درگاهِ عالی بُرد. و آخر قرار بر آن گرفت که به قَلَعَت موقوف باشد با قومِ خویش و نديمان و أَتَبَاعِ ایشان از خدمتکاران، تا فرمانِ عالی بر چه جمله رسد به بَابِ وی. و بنده بَكْتَكَيْن حاجب با خَيلِ خویش و پانصد سوارِ خیاره در پایِ قَلَعَت است، در شارستانِ رَتَبَيل فرود آمده نگاهداشتِ قَلَعَت را، تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی به درگاهِ عالی آرند، خَلَلَى نیفتند.

و این دو بنده را اختیار کردند از جمله‌ی آعیان، تا حالها را چون از ایشان پرسیده آید، شرح کنند. سزَد از نظر و عاطفَتِ خداوندِ عالم، سلطانِ بزرگ، آدَمَ اللهُ سُلطانَه، که آن‌چه به اوّل رفت از بندگان تجاوز فرماید — که اگر در آن وقت، سکون را، کاری پیوستند و اختیار کردند و اندر آن فرمانی از آنِ خداوندِ ماضی نگاه داشتند، اکنون که خداوندی حَقْتَر پیدا آمد و فرمانِ وی رسید، آن‌چه از شرایطِ بندگی و فرمانبرداری واجب کرد به تمامی به جا آوردن. و منتظرِ جوابِ این خدمت‌اند که بذودی بازرسد که در بَابِ امیر ابواحمد و دیگر آبَوابِ چه باید کرد، تا بر حَسَبِ آن کار کنند. و مبشرانِ مُسرع از خیلتاشان سویِ غَزَنْیِن فرستادند و از این حالها که برفت و آمدنِ رایتِ عالی به

هرات، به طالع سعد، آگاهی دادند، تا ملکه‌ی سیده‌ی والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را به سند و هند رسانند، تا در اطراف آن ولايت خللی نیفتند.

بوبکر حصیری و منگیتراک براین جمله برفتند. و سه خیلتاش مُسرع را نیز هم از این طراز به غَزَنْنِین فرستادند. و روز آدینه، اینجا، به تگیناباد، خطبه به نام امیر مسعود کردند. خطیب سلطانی و حاجی بزرگ و همه‌ی آعیان به مسجدِ آدینه حاضر آمدند و بسیار دِرم و دینار نثار کردند و کاری بانام رفت. و نامه رفته بود تا به بُست نیز خطبه کنند. و کرده بودند و بسیار تکلف نموده.

و هرروز، حاجب علی برنشستی و به صحرا آمدی و با استادی و آعیان و مُحتشم‌ان درگاه، خداوندانِ شمشیر و قلم، به جمله بیامندی و سواره با استادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی، بازگفتندی و اگر جانبی را خللی افتاده بودی، به نامه و سوار دریافتندی چنان که حُکُمِ حال و مُشاهَدَت واجب کردی، و پس بازگشتندی سوی خیمه‌های خویش.

و امیر محمد را سخت نیکو می‌داشتند. و ندیمان خاص او را دستوری بود، نزدیک وی می‌رفتند، همچنان قوالان و مُطربانش. و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین می‌بردند.



از عبدالرحمن قوال شنودم گفت امیر محمد روزی دو سه چون متغیری و غمناکی می‌بود. چون نان می‌خوردی، قوم را بازگردانیدی.

سوم روز، احمد ارسلان گفت «زندگانی خداوند دراز باد! آن‌چه تقدیر است ناچار بیاشد. در غمناک بودن بس فایده نیست. خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود—که ما بندگان می‌بترسیم که او را سودا غلبه کند—فالعياذ بالله—و علّتی آرد.»

امیر تتبّط فرونشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از من. و هرروز، به تدریج و ترتیب، چیزی زیادت می‌شد. چنان که چون لشکر سوی هرات کشید، باز به شراب درآمد. ولیکن خوردن بودی با تکلف و نُقلِ هر قَدَحی بادی سرد. (—که شراب و نشاط با فراغتِ دل رَوَد و آن‌چه گفته‌اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تَفتِ دل بنشاند، بزرگ غلطی است: بلی، در حال بنشاند و کمتر گردداند، اما چون شراب دریافت و

بخُفتند، خُماری مُنکر آرد که بیدار شوند و دو سه روز بدارد.)

و خَیلتاشان که رفته بودند سوی غَزَنْین بازآمدند و بازنودند که چون بشارت رسید به غَزَنْین، چند روز شادی کردند خاص و عام و وَضیع و شریف و قُربان‌ها کردند و صَدَقاتِ بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یکرویه شد. و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامه‌ها نبشتند به اطرافِ ولایات به این خبر و یاد کرد در نامه‌ی خویش که چون نامه از تَگیناباد بررسید، مثال داد تا نُسخَت‌ها برداشتند و به سِند و هند فرستادند و همچنین به نواحی غَزَنْین و بلخ و خوارستان و گوزگانان، تا همه جایها مقرّر گردد بزرگی این حال و سکون گیرند.

و خَیلتاشانِ مُسرع که فرستاده بودند گفتند که آعیان و فُقَهَا و قُضاة و خطیب به رِبَاطِ جَرَمَق چانده بودند از آن حال که افتاد. چون ما از تَگیناباد آنجا رسیدیم، شاد شدند و سوی غَزَنْین بازگشتند. و چون ما به غَزَنْین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم، در وقت مثال داد تا بر قَلَعَتِ دُهْلُ و بوق زدند و بشارت به هر جای رسانیدند. و ملکه‌ی سیّده، والده‌ی امیر مسعود، از قَلَعَت به زیر آمد با جمله‌ی حُرَّات و به سَرَای بوالعباسِ إسْفَراَینی رفتند که به‌رسمِ امیر مسعود بود به روزگارِ امیر محمود. و همه‌ی فُقَهَا و آعیان و عameه آنجا رفتند به تهنیت. و فَوْجَ فَوْج، مُطربانِ شهر و بوقيانِ شادیاباد به جمله با سازها به خدمت آنجا آمدند. و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درَم زَر و سیم و جامه یافتیم. و روزی گذشت که کس مانند آن یاد نداشت. و ما بامداد دررسیدیم و نیمشب، با جواب‌های نامه بازگشتم.

و حاجِ بزرگ علی به این اخبار سخت شادمانه شد. و نامه نبشت به امیر مسعود و بر دستِ دو خَيلتاش بفرستاد و آن حالها به شرح بازنود و نامه‌ها که از غَزَنْین رسیده بود به جمله گُسیل کرد.



و هر روز پیوسته مُلَطَّفه می‌رسید از جانبِ لشکرِ غَزَنْین که چه می‌کنند و چه می‌سازند. و بر موجِ آن‌چه خداوند فرمودی کار می‌ساختند.
چاشتگاهِ روزِ دوشنبه، دهمِ شوال، ناگاه، منگیتراک — برادر حاجِ بزرگ علی

قریب — با دانشمند حصیری ندیم به درگاه امیر مسعود رسیدند.
در وقت، امیر را آگاه کردند. فرمود که «بار دهید!»
درآمدند و زمین بوسه دادند و گفتند «مُبارک باد بر خداوند پادشاهی — که یکرویه
شد. برادر را موقوف کردند.»

امیر ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت. و نامه‌ی حَشْمٌ تَكِيناباد پیش آوردند. امیر
فرمود تا بستَند و بخوانند. پس، گفت «حاجب آن کرد که از خَرَد و دوستداری وی
چشم داشتیم. و دیگران که او را مُتابعت کردند، حَقٌّ ما را بشناختند. و حَقٌّ خدمتکاران
رعایت کرده آید. شما سخت به تعجیل آمده‌اید. بازگردید و زمانی بیاساید و نمازِ دیگر
را، بازآیید تا پیغام‌ها بگزارید و حالها بازنمایید!»

و هر دو بازگشتند. و به یک موضع، در سرایی گرانایه، فرود آوردند و بسیار
خوردنی و نُزل فرستادند. و چیزی بخورند و به گرمابه رفتند.

و امیر چون ایشان را بازگردانید، بوشَهْل و طاهرِ دبیر را و آعیانِ دیگر را بخواند و
حال کرد. و از هر گونه بسیار سخن رفت، تا قرار گرفت بر آن که نمازِ دیگر مَنگیتراک را
 حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی به سزا دهند. و همچنان، حصیری را.
نمازِ دیگر، دو جَنَیَت بُرُدند و مَنگیپتراک و حصیری را بیاورند. و پیش آمدند و
بنشستند خالی، چنان که پیش امیر طاهرِ دبیر و بوشَهْل زوزَنی بودند، و پیغام‌ها بدادند و
حال به شرح بازنمودند.

چون بازگشتند، امیر فرمود تا مَنگیپتراک را به جامه‌خانه بُرُدند و خلعتِ حاجبی
پوشانیدند — قبای سیاه و کلاهِ دوشاخ — و پیش امیر آمد.

امیر گفت «مُبارک باد! و منزلتِ تو در حاجبی آن است که زیرِ دست برادر، حاجبِ
بزرگ علی، ایستی.»

وی زمین بوسه داد و بازگشت.

و فقیه بوبکرِ حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانایه، چنان که ندیمان را دهند.
وی رانیز پیش آوردند.

و امیر او را نیز بنواخت و گفت «در روزگارِ پدرم رنج بسیار کشیدی در هوا و
دوستداری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حَقٌّ تو واجب تر گشت. این اعداد است و
رسمی. بر اثر، نیکویی‌ها بینی.»

او دعا کرد و بازگشت.
و امیر همه‌ی آعیان و خدمتکاران را فرمود تا به خانه‌ی آن دو تن رفتند به تهییت و سخت نیکو حَقْشان گزارند.

و نمازِ شام، فرمود امیر تا جوابِ نامه‌ی حَشَمٰ تَكَيْنِيَابَاد را بازنبشتند، با نواخت، و به حاجِ بزرگ علی نامه نبشتند، با نواختِ بسیار. و امیر توقيع کرد و به خطِ خویش فصلی نبشت. و مثال و نامه‌ها نبشتند و بفرستادند. و خیلتاشی و مردی از عرب، از تازندگانِ دیوسواران، نامزد شدند و نمازِ خُفْتن را، سویِ تَكَيْنِيَابَاد رفتند.

جوابِ نامه

روزِ شنبه، نیمه‌ی شوّال، نامه‌ی امیر مسعود رسید بر دستِ دو سوار از آن وی — یکی ژرک و یکی آعربی — و چهاراسبه بودند و به چهار روز و نیم آمده بودند، جوابِ آن نامه که خیلتاشان بُرده بودند به ذکرِ موقوف کردنِ امیر محمد به قلعه‌ت کوهیز.

چون علی نامه برخواند، برنشست و به صحراء آمد و جمله‌ی آعیان را بخواند. در وقت، بیامندن. و بوسعیدِ دبیر نامه را بر ملا بخواند — نامه‌ای با بسیار نواخت و دلگرمی جمله‌ی اولیا و حَشَمٰ و لشکر را، به خطِ طاهرِ دبیر، صاحبِ دیوانِ رسالتِ امیر مسعود، آراسته به توقيع عالی. و چند سطر به خطِ امیر مسعود به حاجِ بزرگ علی، مُخاطبه «حاجِ فاضل برادر»، و نواخت‌ها از حَدّ و درجه بگذشته، بل که چنان که آکفا به آکفا نویسنده. چون بوسعید نامِ امیر بگفت، همگان پیاده شدند و باز برنشستند. و نامه خوانده آمد. و فوج فوج لشکر می‌آمد و مضمونِ نامه معلومِ ایشان می‌گردید و زمین بوسه می‌دادند و بازمی‌گشتند. و فرمان چنان بود علی را که «باید که اولیا و حَشَمٰ و فوج فوج لشکر را گُسیل کند، چنان که صواب بیند، و پس بر اثرِ ایشان، با لشکر هندوستان و پیلان و زَرَادخانه و خزانه بیاید، تا در ضمَانِ سلامت به درگاه رسد. و بداند که همه‌ی شغلِ مُلک به او مُفَوَّض خواهد بود و پایگاه و جاهِ او از همه‌ی پایگاه‌ها گذشته.»

حاجِ بزرگ گفت «نقیبیان را باید گفت تا لشکر بازگردند و فرود آیند — که من امروز با این آعیان و مقدّمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارده آید. و پس از آن، فردا، تدبیر گُسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج، چنان که فرمان سلطان خداوند است.»

نقیب هر طایفه برفت و لشکر به جمله بازگشت و فرود آمد.
و حاجِ بزرگ علی بازگشت و همهی بزرگان سپاه را، از تازیک و تُرک، با خویشن بُرد. و خالی بنشستند. علی نامه‌ای به خطِ امیر مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعیدِ دبیر داد تا برخواند. نبیشه بود به خطِ خود که

ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که پدرِ ما، امیرِ ماضی، گذشته شد و امیرِ جلیل برادر ابواحمد را بخوانند تا بر تختِ مُلک نشست که صلاح وقتِ مُلک جُز آن نبود. و ما ولایتی دور، سخت بانام، بگشاده بودیم و قصدِ همدان و بغداد داشتیم — که نبود آن دیلمان را بس خطری — و نامه نبشتیم با آن رسولِ علَوی سویِ برادر به تَعْزیَت و تَهْنِیَت و نصیحت. اگر شنوده آمدی و خلیفتِ ما بودی و آن چه خواسته بودیم در وقت بفرستادی، ما با اوی به هیچ حال مُضايقَت نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از آعیان و مقدّمان لشکر بخواندیمی و قصدِ بغداد کردیمی تا مملکتِ مسلمانان زیرِ فرمانِ ما دو برادر بودی. اما برادر راه رُشدِ خویش بنَدید و پنداشت که مگر با تدبیرِ ما بندگان تقدیرِ آفریدگار برابر بود. اکنون، چون کار به این جایگاه رسید، به قلعَتِ کوهیز می‌باشد گشاده، با قومِ خویش، به جمله. چه، او را به هیچ حال به گوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشن آوردن، چون بازداشته شده است — که چون به هرات رسد، ما او را بر آن حال نتوانیم دید. صواب آن است که عزیزاً مُکرَّماً به آن قلعَتِ مُقیم می‌باشد، با همهی قومِ خویش و چندان مردم که آنجا با اوی به کار است به جمله — که فرمان نیست که هیچ کس را از کسانِ وی بازداشته شود. و بگتگینِ حاجِ در خِرد به آن منزلت است که هست، در پایِ قلعَتِ می‌باشد، با قومِ خویش. و ولایتِ تَگْيَنَاباد و شِحْنَگَی بُست به او مُفَوَّض کردیم، تا به بُست خلیفتی فرستد و وی را زیادتِ نیکویی باشد که در این خدمت به کار بَرَد — که ما از هرات قصدِ بلخ داریم، تا این زمستان آنجا مُقام کرده آید. و چون نوروز بگذرد، سوی غَزَنْین رَوِیم و تدبیرِ برادر چنان که باید ساخت بسازیم — که ما را از وی عزیزتر کس نیست. تا این جمله شناخته آید. إن شاءَ الله عَزَّ وَ جَلَّ.

و چون این نامه بشنوند، همگان گفتند که «خداوند انصافِ تمام بداده بود به آن وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد. حاجب چه دیده است در این باب؟» گفت «این نامه را اگر گویید، باید فرستاد به نزدیک امیر محمد، تا بداند که وی به فرمانِ خداوند اینجا می‌ماند و مُوَكَّل و نگاهدارنده‌ی وی پیدا شد و ما همگان از کارِ وی معزول گشیم.»

گفتند «ناچار باید فرستاد، تا وی آگاه شود که حال چیست و سخنِ خویش پس از این با بَگْتَگِین حاجب گوید.»

گفت «کدام کس بَرَد نزدیک وی؟»

گفتند «هر کس که حاجب گوید.»

دانشمند نبیه و مظفرِ حاکم را گفت «نزدیک امیر محمد رَوِيد و این نامه بر وی عرضه کنید و او را لختی پند دهید و سخنِ نیکو گویید و بازنایید که رای خداوند سلطان به بای وی سخت خوب است و چون ما بندگان به درگاهِ عالی رسیم، خوبتر کنیم. و در این دو سه روز، این قوم به تمامی از اینجا برَوَند و سر و کارِ تو اکنون با بَگْتَگِین حاجب است و وی مردی هُشیار و خِرَدمند است و حقیّ بزرگیت رانگاه دارد. تا آن‌چه باید گفت با وی می‌گوید.»

و این دو تن بر فتند، با بَگْتَگِین بگفتند که به چه شغل آمده‌اند — که بی مثالِ وی، کسی بر قلعَت نتوانستی شد.

بَگْتَگِین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد. و بر قلعَت رفته و پیشِ امیر محمد شدند و رسمِ خدمت به جای آوردن.

امیر گفت «خبرِ برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی؟»

گفتند «خبرِ خداوند سلطان همه خَیر است. و در این دو سه روز، همه‌ی لشکر برَوَند و حاجِ بزرگ بر اثرِ ایشان. و بندگان به این آمده‌اند.» و نامه به امیر دادند. برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد.

نبیه گفت «زندگانی امیر دراز باد! سلطان که برادر است حقِ امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید. دل بد نماید کرد و به قضای خدای عَزَّ وَ جَلَ رضا باید داد.» و از این باب بسیار سخن‌های نیکو گفت. و فذالک آن بود که «بودنی بوده است. به سرِ نشاط باز باید شد.»

و امیر ایشان را بنواخت و گفت «مرا فراموش مکنید!» و بازگشتند و آن‌چه رفته بود با حاجبِ بزرگ علی گفتند.

و قوم به جمله بپرآگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات برآند — که حاجب دستوری داد رفتن را. و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند. و عامل تگیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد، چنان که هیچ خلل نباشد. و بگتگین حاجب را بخواند و منشور توقيعی به شیخنگی بُست و ولایت تگیناباد به او سپرد.

حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد.

حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت «خیل خویش رانگاه دار و دیگر لشکر که با تو به پای قلعه است به لشکرگاه بازفرست تا با ما برآند! و هشیار و بیدار باشید تا خلل نیافتد!»

گفت «سپاس دارم.» و بازگشت. و لشکر را که با وی بود به لشکرگاه فرستاد. و کوتول قلعه را بخواند و گفت که «احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برآد. و بی مثال من هیچ‌کس را به قلعه راه نباید داد!»

فروگرفتنِ علی امیرنشان

حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز برنشت و به صحراء آمد. و جمله‌ی لشکر حاضر شدند. ایشان را گفت «باید که سوی هرات برآید، بر حکم فرمان سلطان که رسیده است، چنان که امروز و فردا همه رفته باشید. مگر لشکر هند را که با من باید رفت. و من ساقه باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنم.»

گفتند «چنین کنیم.» و در وقت، رفتن گرفتند سخت به تعجیل، چنان که کس بر کس نایستاد. و آعیان و